

داستان تجربی

www.Dibache.com

داستان های عامیانه	داستان زبان اصلی	داستان تجربی	داستان حرفه ای	خانه
				داستان گویا
				بایگانی

به ترتیب ارسال
به ترتیب بیشترین امتیاز
به ترتیب بیشترین بازدید

سینما

ترانه جوانبخت

برگرفته از کتاب «چهار راهی که به راه پنجم می رسید»

می خواهد مرا به سینما ببرد. شما که نمی دانید چه آخر و عاقبتی منتظر من است. خودم هم نمی دانم. قرار است فیلم جدیدی را ببینیم که پایان اش معلوم نیست. مشغول نوشتن داستانی هستم که به خاطر نوشتن اش مدت سه شبانه روز در منزل مانده ام، اما او می خواهد امشب حتماً از خانه خارج شویم. نمی دانم کدام سینما را انتخاب کرده. حتماً نمی دانم بازیگران این فیلم چه کسانی هستند؟ فقط به من گفته که تماشايش كنم مثل خودش كه همیشه منتظر دیدن صحنه‌ی آخر است. صحنه‌ای که هیچ کسی نتواند آن را پیش بینی کند.



- داری مرا به دیدن فیلمی می بری که آخرش معلوم

نیست.

- نگران نباش! حتماً از این فیلم خوشات خواهد آمد.

- اگر نیامد چه؟

تبسمی بر لب هایش می افتد. یک نگاه شیطنت آمیز از برق چشم هایش به طرفام می دود.

- در آن صورت باید از نوشتن دست بکشی و وارد سینما بشوی!

گیج شده ام. نه می دانم منظورش چیست نه می توانم آن را از لای چین و چروک صورت مهربان اش پیدا کنم. خیلی مبهم است. عین یک معما که لحظه به لحظه بزرگتر می شود و مثل سایه‌ای من را در خود می پوشاند. زیگزاگ رفتن هایش را در جواب‌ها دوست دارم. او همیشه همین‌طور بوده. در مدرسه هم من را در پیچ و خم جواب هایش حسابی می دو اندید و آن قدر نفس ام را می گرفت که حس می کردم جنازه ام به آخر خط رسیده و هیچ دنده‌ای در دنیا به اندازه‌ی من ندیده است.

- مگر قرار است امروز مرا وارد سینما بکنی؟

- درست است! و به همین خاطر تو را آنجا می برم.

- به نظرم دیشب کم خوابیده‌ای، چون داری هذیان می گویی.

- نه، اتفاقاً حواسم خوب جمع است و می دانم چه می گویم. برای این که از حرفام مطمئن شوی، فقط می گویم که در این فیلم قرار است بازیگر نقش اول بمیرد.

یاد فیلمی می افتم که هفته‌ی پیش در تلویزیون دیدم. یک فیلم مستند از زندگی

عقاب‌ها بود. جوجه عقاب‌ها در آشیانه منتظر برگشت مادرشان می‌مانند و چاره‌ای جز باز و بسته کردن مدام منقارهایشان به علامت گرسنگی ندارند. وقتی مادرشان سر می‌رسد تکه‌های گوشت شکار را از منقار مادرشان می‌گیرند. وقت یادگیری پرواز هم با عجله می‌خواهند بپرند، اما مادرشان مانع از افتادنشان می‌شود. بالاخره پرواز را یاد می‌گیرند، اما تعدادی از آن‌ها در غیاب مادرشان از صخره پرت می‌شوند و می‌میرند. جوجه عقاب‌ها می‌خواهند نقش اول را در زندگی‌شان بازی کنند، به همین خاطر زندگی به آن‌ها رحمی نمی‌کند. به نظرم می‌آید که سرنوشت انسان‌ها به جوجه عقاب‌ها شباهت دارد، وقتی که طبیعت انسان‌ها را نیر ناکام می‌گذارد.

- چه کسی نقش اول را بازی می‌کند؟

- این را فعلاً نمی‌توانم به تو بگویم.

- فیلم کی شروع می‌شود؟

- چند دقیقه‌ای است که شروع شده، اما اگر قدری بجنبی به دیدن بقیه‌ی آن خواهیم رسید. راستی، هوا بارانی است.

سریع بارانی‌ام را تن‌ام می‌کنم.

- چتر یادت نرود.

چترم را به دست‌ام می‌گیرم.

شما در حین خواندن این داستان چند لحظه مکث می‌کنید. انگار صدایی در ذهن‌تان می‌آید. به فکر من هم باشید که قرار است به هوای فیلم دیدن از خودم بیرون بیایم. نه انگار که باید حتماً با او بروم. پس به دنبال‌ام بیایید.

- من آماده‌ام.

- آخ، یادم رفت! باید به بلیت‌فروش زنگ می‌زدم. معلوم نیست همه‌ی بلیت‌ها را فروخته یا نه.

- تازه الان یادت افتاد؟

- چند لحظه صبر کن.

از روزنامه‌ای که روی میز است، صفحه‌ی سینماها را پیدا می‌کند.

- این جاست، این هم شماره‌ی تلفن سینما.

- اما اسم سینما را که ننوشته.

- مگر قرار نشد تا رسیدن به سینما صبر کنی؟

- این که شماره‌ی تلفن من است!

- تو کاری نداشته باش. شماره را حتماً اشتباهی نوشته‌اند!

به متن روزنامه خیره شدم. حق با او بود. شماره را «شما آره» نوشته بودند! شاید منظورشان این بود که شما که این داستان را می‌خوانید هم بله! منظورم این است که شما مسئول بردن من به این فیلم هستید و من خبر نداشتم! باید ارتباط شما را با او از خودش بیرسم. اصلاً ممکن است اگر شما را بشناسد، شما را هم مثل من به این فیلم برود. شاید هم شما قبلاً او را با خودتان برای دیدن این فیلم برده بودید!

- به نظرم تو داری چیزی را از من پنهان می‌کنی. راست‌اش را بگو.

- تو همیشه این‌قدر عجله داری؟ باید اسم‌ات را بگذارند نویسنده‌ی هفت ماهه!

هنوز حرف ما تمام نشده که تلفن زنگ می‌زند.

- گوشی را بردار ببین کیست.

- مگر نمی‌خواهی به سینما برویم؟

- چرا، اما گوشی را بردار.

من که منتظر زنگ کسی نیستم با بی‌میلی گوشی را بر می‌دارم. سلام به شما خوانندگان این متن! گفتم چند دقیقه از پشت خط این داستان با کسی مکالمه کنم.

نمی‌دانستم که خط تلفن به شما می‌رسد. این بار هم او مثل همیشه مرا سورپریز کرد. شاید شما که این داستان را می‌خوانید بلیت‌فروش فیلمی باشید که باید امشب ببینم. فیلمی داغ داغ است. حتماً حین تماشا کردنش خواهم پخت! از خودتان می‌پرسید: "اصلاً نویسنده‌ی این متن چه آشی برایام پخته؟ او که خودش در آش این فیلم پخته!"

- تو که به من گفתי بازیگر نقش اول در این فیلم می‌میرد.

- درست است. فکر کردی رفتن به این فیلم تحت اراده‌ی تو بود؟

- خوب، نه! من فکر می‌کردم انتخاب با من نیست، اما ما که به سینما نرفتیم.

- همین الان هم در سینما هستیم! خوب دقت کن.

به دور و برم نگاه می‌کنم. ما هنوز از اتاق خارج نشده‌ایم. روی داستانی که روی میز کارم است خم می‌شود و مهر «بدون پایان» را روی کاغذی می‌زند که داستان نیمه تمام شده‌ام را بر آن نوشته‌ام.

- تو فقط یک بازیگر بوده‌ای، یک بازیگر مرده!

شما که این داستان را می‌خوانید چند لحظه مکث می‌کنید. صدایی در ذهن‌تان زمزمه می‌کند: "آیا من اصلاً آخرین کلمه‌ی این داستان را خواهم خواند؟ آیا من آخر این فیلم را خواهم دید؟ آیا من به هنرپیشه‌ی اول خواهم رسید؟ آیا من ..."

نسخه قابل چاپ

نظر و امتیاز شما به این متن

شناسه : AS0200

تاریخ ارسال : شنبه 23 مهر 1384

سر مقاله | داستان | گفت‌وگو | نقد | معرفی کتاب | گزارش | کارگاه | مقاله | چهره | جست‌وجوی پیشرفته | تازه‌ها | بایگانی | ارسال نظرات | **دیباجه** را خانه خود کنید

تکثیر و تجدید چاپ آثار موجود در دیباجه به صورت نشر کتاب یا در نشریات فقط با اجازه کتبی صاحب اثر و **دیباجه** مجاز است، اما لینک دادن به آن‌ها بلامانع است

Dibache.com 2005 - All rights reserved , Programming **Parswebgate**



۲۵۵.۱۰۰